بتخیر کردن دران صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری زکار او فتاد — عروس جهان در حصار او فتاد
زسودای شب همچو هندو زنی — شده جوزنان گرد هر برزنی
شهنشه فرو آمد از بارگی — همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورده رای — نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر — ز خرگاه خلخ برآورده سر
جهانی چو هندو بدو داشتند — چو یغما و خلخ شد از روشنی
زکوس شهنشه برآمد خروش — بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد — دران خاک یک ماه کرد آنجورد
طویله زدند آخر انگیختند — بسبزاخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل ز ایران زمین — که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت — ز طوفان پشینه خواهد گذشت
نگرگش زمین را ترا کند — هلاک نهنگان در آکند
سپاه اژدهائی که در هیچ بوم — نیامد چنان تند شیری ز روم
حبش را ز کنده بر روی فرمان اوست — سیه پوشی زنگ افغان اوست
بدار ارسانیده تاراج را — ز شاهان هندوستد تاج را
چو فارغ شد از غارت خوریان — کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا در آید ز جای — ندارد دران داوری کوه پای

بپرسید خاقان چو فرخ تنی
که بود از جهان و شهی جای تن

بهر مرز بان خطی از خون نبشت
که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بشاه ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را
دگر مرز داران هر زانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آسوده شد
دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه روند و در آورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز تا رسیدی از شهریار
که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفت جاسوس را بار جست
که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان شده
که شاهست با شوکت و با شکوه

دهاء و دهش دارد و مردمی
سروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش
بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس
نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود از و
خدا راضی و خلق خشنود از و

نیارد کس خبر به نیکی بیاد
نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برو دست برد
نه مردانه کو زو بیش نمرد

مگر تیرش از جعبه آتش ست
که از نوک او خاره در خارش ست

چو شمشیر گیرد بود چون درش
چو می بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد

سخن شنود کان نباشد درست — نگیرد پذیرفته خویش سست

بهر جایگه رونق انگیزه کار — بجز در شبستان و جز در شکار

بجز شیر گردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد اوست — ملک بر ملک زاده بزداد اوست

بمیدان سر شهسواران بود — بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آیدش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب است و اندک سخن — که در راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون بود کینه ور — بخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند

تدبیر پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها

پناهد به ایزد به بیگاه و گاه — نیفتد به بدمرد ایزد پناه

چو در زین کند سرو آزاد را — بر اسپی که پیل افکند باد را

هم آورد او گر بود زنده پیل — کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا که اسپش حرونی کند — ز چرم ار چه شیر است خونی کند

پس و پیش چیز جهاند چو مار — چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند — جهان را بلشکرکشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن — زهی لشکرآرای لشکرشکن

نیندیشد از هیچ خونخواره — مگر کز ضعیفی و بیچاره

استثنا منقطع ۱۲

فراخ افگند بارگه را بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند بتعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه ستخشیدن و گوهرش — طویله بود دادن اخترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر او ملک و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی — شکوهید از آن فرّه ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد — پسیچش بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند — که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام — بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند
مرادش بشمار اسبک راه کرد — بمابرده دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در آزردگی — که در چین بگرید بر و خاره سنگ
شنیده دمان کز سپهر کبود — رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند — که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو هم — یکی نیمه زهید و دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم برگرفت — نخستین سخن ز آفرین برگرفت

نامه سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امیدواری از وست — دل مرده را کامگاری از وست
به بیچارگی چارهٔ کار ما — در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از نبه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته — سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه ز اسکندر چیره دست — بخاقان که با داسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود — زماباد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش — که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم — بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمان بری — کنم میهمان را پرستش گری
بشهر شما گر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه — ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ — بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم — ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پاتینگه آفتاب بلند — سوی جلوه گاهش رساندم سمند
هندوستان کاشتم مشک بید — بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ تیز ان من — میچان سر از خط فرمان من

وگر هیچ از امر من رای و هوش
بجائی میاور که این تیغ شیر
بگردان پی شیر زین بوستان
بلا بر سر خود فرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور
وگر خسروان را به نیروی بخت
گر ایدون در آید فریدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود
چو دادم کسی را بخود زینهار
مرا خود بسی دُر دریائی است
زبانم چو بر عهد شد رهنمون
بینا و چین زان نیارم شکست
بر آمدن ز آسمان بر زمین
چه داری تو ای ترک چین و ماغ
بجای فرستادن مال و گنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه
اگر قصد پیکار ما ساختی

به بیچاندت چرخ گردنده گوش
بنخچیر توران در آید دلیر
مده پیل را یاد هندوستان
که بر یاد مستان سرود آورند
چه دریای خون شد بصحرای رنگ
چه کردم بجای فریبنده نور
بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گرفتار گردد همیدون بمن
زبیگانه آن جای پرداختم
زمن هیچ بدخواهی او را نبود
نگشتم بران گفته زنهارخوار
غلامان چینی و بیغانی است
نبردم سر از حد فرمان برون
که بیغانی و چینی آرم بدست
بسی برتر از ملک ایران بچین
که بر باد صرصر کشائی چراغ
چرا با هنر بر ان شدی کینه سنج
چه سد سکندر کشیدن سپاه
بخاری با تش در انداختی

اگر پیش اقبال باز آمدی — کجا عذر گر عذر ساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار — که در سلّه مارست یا مصره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده اند — کم آهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز — کند از شغب جعبه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمنست — گر انجامی گرز ما صد منست

غلامان ترکم چو گیرند دست — ز تیری رسد لشکر بر شکست

اگر خسرو شصت امیران بود — هم آماج این شست گیران بود

چو بر دوده دودمن برگذشت — اگر نقش چین بود شد دود دشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم — مبادام از ترس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد — ز دریا برآرم بشمشیر گرد

بهم پنجگی پیل را بشکنم — شه پیل تن بلکه پیل افکنم

وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش

هزبرین خوردن گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری درآید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید بی پا و چنگ — مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان نیز کان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم — سر مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی مگر تیغ من آنگیخته — نهنگی و گوهر بر و ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهرست پازهر در ساغرم

بنزد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بها

گر آیی تنت در پرند آورم — وگرنه سرت در کمند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بر درم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگرنه در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمائی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که دریای تیز — بجوشست چون ابر سیلاب ریز

زباندان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامهٔ نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند فرمان شاه — فرو خواست افتادن از تخت گاه

ازان هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی برو بست راه — که بر سر زنم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد — سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب | بر افشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگرها در وست | دوائی همه درد سرها در وست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناخیر در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گوست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | بزم سخن شادکامی کند
گو خواجهٔ خانه در خانه نیست | دو گرمست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی‌خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند | که بر بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن | چو منه خیمه در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان | به بینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری | نگاریده بیند بهر دفتری
سخن بین کز دور چون مانده‌ایم | کجا بود ادهم کجا رانده‌ایم

گذارنده گنج آراسته — جواهر چنین داد زین خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب — سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم — دمنده چنان اژدهائی ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود — دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشه پاک و رای درست — سر رشته کار خود باز جست
نخستین چنان دید اندیشه صواب — که فرمان شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز — نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را درو پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست کافور سای — برآگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده و نغز و ناب — که در مغز مردم نیاید شکیب
خطائیکه امیدواری دهد — عتابیکه در صلح یاری دهد
فسونیکه بندد در جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز — دری در تواضع دری در ستیز
طراز سخن بود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه — بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز — توانا کن و ناتوانا نواز
قلم درکش دیو تاریک چهر — قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر — سکونت ده نقطهٔ جای گیر

پدیدآور هر چه آید پدید — رسانندهٔ هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار هست — کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس — خداوندی مطلق اوست بس

پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پورش شهریار — که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کاید جهان را پدید — بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست — بر ایران و توران ترا هست دست

ز پرگار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

خنان بازگشت کاز دها بر رهست — فسانه درازست شب کوتهست

سکندر توئی شاه ایران و روم — منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش — بخونریز چون من بتندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی — همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاک است و بس — کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند — دگر قطره ز و باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ — دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مر دانیز دستناس — فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو آیزد بمن نعمتی در فزود — سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت بسیچ
کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز
بهر جا که آری تو شکر فراز

فرستی تنی چند از اهل روم
ببازارگانان از آن مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه یابند خورد
طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی
تو چون از دهارخ بانجا نهی

ستانی زبی برگی آن بوم را
چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز
که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه برزق و فسون ساختن
نشاید ز چین توشه بر داختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ
که این داغ و درد دارد آن آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب
که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست
که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند را نیست کز رای تیز
کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمی چون خرد
بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار
شمارنده زو بر نگیرد شمار

باصل از جهان بادشاهی ترست
که فرمان و فر الهی ترست

همه چیز را اصل باید درست
که باشد خلل در بناهای سست

ز راز نقره کردن عقیق از بلور
رسانیدن میوه باشد بزور

کند سوفسی سیب را خانه رس
ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاهِ عادل پدید
ستمگارگان را مکن یاورے — که پرسند روزیت ازین داورے
نکو رای چون رای را بد کند — خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی — که گرداند از عادتِ خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه آن نگردد ز ترتیب کار — بگردد بر و گردشِ روزگار
سکندر بانصاف نام آورست — وگرنی ز ما هر یکی اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد — برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تختِ عاج — ز هندوستان آورندم خراج
هنر پرزیان را درآرم بزیر — ز نم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آورے — نیم با تو در جستن داورے
گر از بهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین — نه من جمله کشور خدایان چین
بهر کار زو آوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیچاره نیست — ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطرنواز — بقاصد سپردند تا برد باز
چو بر خواند نامه شه شیرزور — شکیبنده تر شد بچیر گور

سپهدار چین از شب خوش شاه — نبود این از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب — بسی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای — سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او — جهان روشن از رای پرنور او
حسابیکه خاقان برانداختی — بفرمان او کار او ساختی
دران کارزان کاردان رای جست — که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داور پیچ پیچ — چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین — باین چین که آمد برابر وی چین
بدستور خود گفت خاقان برای — درین کار ما را یکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف قویست — مبارک برش تاج کیخسرویست
وگر دستبرش مدارا کنم — زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند — در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پندشتی کار بازیست این — همان نکته کارسازیست این
برینگونه کار خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب
نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شوار نی سپهر بلند
بدولت گرایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن
که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیکبخت
که افگندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست پیش از کفش
طپانچه نشاید زدن بر درفش

بیک مه کم و بیش با او بساز
که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست
که چون بشکند دیر گردد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای
گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را بخون
ولی زخمگه موی نارد برون

دران گوش کاین اژدهای سیاه
بآزرم یابد درین بوم راه

بچین بر دران روز نصر بن سید
که این اژدها بر در چین رسید

مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامهٔ بی کبودی بمرد

نوای جهان خارج آهنگیست
خلل در بر بشم نه در چنگیست

درین پرده گر سازگاری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی

طرفدار چین چون دران داوری
بکوشش ندیده فلک یاوری

ازین کارگه کاختیار آمدش
پرستشگری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه
برسم رسولان شود نزد شاه

ببیند جانداری شاه را
همان سرفرازان درگاه را

تا شاهی آن شاه با فر کند
پس آنگاه تدبیر دیگر کند

چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین بتصحیح یار ختن | رسولی بر آراست سر خویشتن
بشکر که شاه عالم شتافت | بدانسان که این راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | ازان آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست | بدیدن همایون بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز | پرستش کنان بر دو شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای | سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد | نشست و نشاننده را سجده کرد
زبانی شده دیده بر هم نزد | ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه بیهوش ماند | دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی از نیک داری بیار
سه روی پوشیده در زیر میغ | بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
که آمد شد شاه ایران و روم | برومند باد اهرمن و بوم
ز چین تا دگر بارهٔ اقصای چین | بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی دربارگاهت مباد | سریر جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در بار من
فرستندهٔ من چنان دید رای
نباشد کس از خاصگان پیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت
شه از خلوت آنچنان خواستن
بفرمود کز زیرکی پای بند
همان ساعدش را بزرین کمر
سرای آنگه از خلق پرداختند
ملک ماند خالی در آن جای خویش
فرستاده را گفت حالیت جای
بفرمان شه مرد پوشیده راز
چو برقع ز روی سخن برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ
رخت باد چون گل برافروخته
نگین فلک زیر نام تو باد
برآنم که گر بنده را شهریار
ور از راز پوشیده آگاه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین

گزان در هراس ست گفتار من
که خالی کند شه ز بیگانه جای
جز او کافرین باد بر کیش او
نباید ترا راز پوشیده گفت
شکوهید در خلوت آراستن
نهادند بر پای سرو بلند
کشیدند در زیر زنجیر زر
همه خاصگان سوی در تاختند
نهاده یکی تیغ الماس پیش
نهفته سخن را گره بر گشای
زر از نهفته گره کرد باز
سر آغاز آن از دعا بر گرفت
گل سرخ تا بد چو روشن چراغ
جهان از تو سرسبزی آموخته
همه کار دولت بکام تو باد
شناسد نیایش نیاید بکار
به از راستی پیش او راه نیست
گزان پیش کافگندی افتادم
که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده نشمرد بازار او
به تندی برو بانگ برزد درشت — که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از بار کنجشک را — همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و راست — ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ روئی بران داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم — که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من — که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که بر نابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین — که ای درخور صد هزار آفرین
باین بارگه زان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در — نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سر شیر چندان بود کینه‌ساز — که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد ز زیر — ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا هم شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست — که بر من گرفتاری آمد درست
تو آوردهٔ سوی من ناختن — مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی — نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر شد ز انصاف شاه — که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند — ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست — خدایش بهر کار زان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش — ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود — چه گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم رضای تو در راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست — وزین جنبش آغاز و انجام چیست
اگر دسترس باشد از روزگار — کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دست من — همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری — مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ — چه باید زدن چنگ و تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ — بسختی چه باید کشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج فور — ز فرمانبری نیست این بنده دور

وگر بگذری از سخنهای من
پذیرنده مهر نامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه
بخشش بر قبا بسته کین مباش
ز جغد غلامان کشور بها
گرفتار جغد کی بود روی ماه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سپه زان کشیدم فراهم چنین
بدانندیش را سر در آرم بخاک
بفرمان پذیری بهر کشوری
چو تو بی شبیخون شمشیر من
سرت را سریر بلندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال
نبیشنده فرنگ را ساز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج
چنان به که پاداش مالم دهد
جهان جوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او

بخشش بمن جای آبای من
درم ناخریده غلامت شوم
زیادت شود بندهٔ نیک خواه
قبای ترا گو یکی چین مباش
بکن بر چو من بندهٔ چینی رها
ز چین دور به طاق ابروی شاه
سخنها که پرسیدی آرم بجای
که آرم بکف ملک توران زمین
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
نشانم جداگانه فرمانبری
نهادی بتسلیم سر زیر من
ز تاج خودت بهره مندی دهم
نگیرم درین کارها با تو سخت
کشی هفت ساله مرا دخل پیش
دگر عبره‌ها بر تو گردد حلال
جوابی پسندیده‌تر باز کرد
بعمر چنین هفت ساله خراج
خط عمر تا هفت سالم دهد

بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرمی گشت فیروزه بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
مرا زین چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که من چون کشم دخل یکساله پیش / شهم برنگیزد از جای خویش
چو تعویذ بازو کنم خط شاه / برای سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بیوفائی نکوشد کسی
نخواهند کین تازه دارند مهر / مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند این فروبسته را استوار
زبندش پایه برتر نهند / مبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان / درآمد بچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان را عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرد بر باده تیز — زمین را ز می کرد یاقوت ریز
نشست از گه شام تا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جام جم
خمک ریخته بر گزر خواب را — فراموش کرده تگ و تاب را
دل از کار و دشمن شده بی هراس — نه پروای لشکر نه آوای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همه شب زنده تا شب بماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی پگاه — که غافل چرا گشت یکبار شاه
رسید اینک از دور خاقان چین — بدان سان که لرزد زبر پیش زین
جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی — نه بیند بیک جای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته — چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل — ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد — برآراست لشکر بر رسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست — که نشمر دیمان او را درست
بفرمود تا کوس و کین زدند — با بر و در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ — برآورد کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفت کدام ست شاه

بگوید کار و عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید / قبای قزاگن بچین برکشید

برون راند پیل افگن خویش را / رخ افگند پیل بداندیش را

بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی زماد نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند چینیان / که عهد وفا نیست در چینیان

ز چینی نجوید کسی مردمی / که جز صورتی نیست نان آدمی

همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس این چنین آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی

دران دوستی جستن اولی چو بود / درین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان فریب اندکی

خبر نی که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو / بد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر نیل یاجوج شد لشکرت

نجنبد ز یاجوج پولادخای / سکندر چو سد سکندر بجای

تدرو یکه بر وی سر آید زمان / بنخچیر شاهینش آید گمان

بلخ چون پرسخ را ساز داد / به کنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر برآری ربایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زیت و زنبور در کفش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان زینهارم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنس این بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
ندانم که من با چنین دستگاه / که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روز کور / که برگردم از جنگ بیدست زور
باین ساز لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیابیم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمینت رهی آسمان چاکرست
ستیز زندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر درآرد ز تخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا با فلک کی رسد داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو غدرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
ز بهرش یکی مرکبی درکشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانش داد / بهم پهلوی پهلوانش داد
جز آنش دگر داد بسیار چیز / رها کردش آن دخل کیسانه نیز
چو شد شاه را شاه خاقان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد دران همچنان
دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند
بدادوستد درهم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین و بار
فرستاد نزلی سوی شهریار

که در گرد نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود و رودی و جام شان
همان نزد یکدیگر آرام شان

چو از می بخچیر پرداختند
بیکجای بخچیر میساختند

نخوردند بی یکدگر باده
بآزادی خود هر آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا در خورست

مگر نو کند عمر پژمرده را
بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار
گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ
سماطین صفها کشیدند تنگ

بمی مجلس و چهره آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته

دران خرمیهای با ناز و نوش
رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کارگاه جهان
که زیرک ترین کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از دهر چیست
بهر کشور از پیشه ها بهر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد ارژنگری